

هو الجمیل

نمایشنامه

من عروسک نمی خوام

بابامو میخوام

آدمهای نمایش

30 ساله

پیمان

27 ساله

نگار

6 ساله

غزل

سنین مختلف

مردان 1-2-3-4

نویسنده: سیدمرتضی فتاحی

صحنه : نشانگر خانه ای نه چندان درب داغون میباشد هیچ چیز در سر جای خود نیست پیمان و نگار ،

زن و شوهر جوان گرفته و عصبانی با قدمهای تند وارد صحنه می شوند.

نگار : اینکاری که میکنی درست نیست بفهم.

پیمان : تو چی... می فهمی چی درسته چی غلط ، بذار کارمو بکنم.

نگار : تو اگه می فهمیدی اینکارو نمیکردی و حال روزمون این نبود... تو یه دختر داری بفهم.

پیمان : دیگه داری رو اعصابم راه میری(تند و عصبانی فریادوار) من مرد این...

نگار : (با قاطعیت حرف پیمان را قطع می کند) مرد... گفتمی مرد... از مردی دیگه چی مونده برات ، هیچی...

میفهمی هیچی.

پیمان : نگارجون(با اعصابی خورد ولی آرام) فدات بشم کفریم نکن داره دست و پام میلرزه.

نگار : مگه لرزیدن تو زندگی ما چیز جدیدیه (عصبی و تند) از وقتی که معتاد شدی مارو گذاشتی رو گسل

زلزله هر روز داری میلرزونی

پیمان : (دست و پایش میلرزد فریادوار) بابا من دارم می میرم... درکم کن بفهم.

نگار : (فریاد میزند) چقد... چن بار... اگه میمیری پس بمیر تمومش کن.

پیمان : (بخود می آید نسبتا آرام) تو چی گفتمی... بمیرم(داد میزند) بمیرم؟

نگار : (با گریه فریاد میزند) آره بمیر... من و اون طفل معصوم که هر روز داریم بخاطر تو می میریم مگه

اتفاقی می افته؟

پیمان : بخاطر من؟

نگار : آره بخاطر تو... وقتی تو محل داریم راه میریم و زنی تا چشمش می افته به بچه ام ابرو نازک می کنه

میگه طفلی باباش معتاده داریم میمیریم... وقتی گذرم می افته به یه مهمونی هر زنی با یه دید متفاوت نگام

می کنه با همدیگه اعتیاد تورو دهن به دهن می کنن ما میریم... وقتی از هر ده تا مهمونی دعوتی نه تا شو

بخاطر اعتیاد تو رد میکنم نمیرم ما می میریم... می میریم(بلند گریه میکند) می میریم.

پیمان : (در اوج عصبانیت سیلی محکمی به نگار میزند) بسه دیگه... بسه... خفه شو.

نگار قادر به حفظ تعادل خود نیست می افتد از دوردست صدای آژیر ماشینهای پلیس به گوش میرسد نور خاموش می شود در تاریکی صحنه صداهایی بواضح بگوش میرسد.

صدای یک : (صدای احترام نظامی) متهم قربان.

صدای 2 : بیارش تو.

صدای یک : اطاعت قربان... بیاتو.

صدای پیمان : س... سل... .

صدای دو : لازم نکرده... بشین... چرا زنتو کشتی؟

صدای پیمان : م... من... من نکش... .

صدای دو : حرف اضافی ممنوع... جواب بده چرا کشتی؟

صدای پیمان : م... من... من نکشتم.

صدای دو : بهت خیانت میکرد؟

صدای پیمان : نه.

صدای دو : بخاطر پولش؟

صدای پیمان : نه.

صدای دو : پس واسه چی کشتی لعنتی... بگو دیگه.

صدای پیمان : بخدا... من... من... .

صدای دو : بسیار خوب... پس اعتراف کردی که کشتی... انگشت بزن.

صدای پیمان : شما دارید اشتباه میکنید... من... من بخدا... .

صدای دو : پرونده تکمیله ببرینش.

صدای یک : اطاعت قربان... بلندشو.

صدای پیمان : کجا؟

صدای یک : مهمونی... زندون دیگه.

نور خاموش می شود در تاریکی صدای باز بسته شدن درهای زندان بگوش میرسد نور روشن می شود صحنه نشانگر حیاط زندان است 4 نفر در حیاط زندان در حال قدم زدن هستند پیمان آشفته و پریشان حال در میان آنان دیده می شود عصبی و روان پریش به نظر میرسد موقعیت خود برایش غیرقابل باور است صدای نگار در صحنه طنین انداز می شود و برای پیمان غیرقابل تحمل است.

صدای نگار : پیمان جان... عزیزم... چرا شبا اینقد دیر میای خونه... ما تنهایی چقد چشم براهت بمونیم؟(پیمان عذاب میکشد)

صدای نگار : پیمانم... گلم... چرا اینقد کسل و بی حوصله شدی... چرا اینقد بداخلاق... توکه اینجوری نبودی... دخترته... بچه اس.(پیمان در اوج عذاب است)

صدای نگار : عزیزم... شوهرم... افتخارم... دخترت میخواد براش وقت بذاری باهش بازی کنی ، ببریش گردش. (اظطراب و استرس در پیمان به اوج رسیده است)

صدای نگار : پیمان... پیمان جان... چی دارم میبینم... نه این غیرممکنه... نمی تونم باور کنم... تو... تو داشتی چکار میکردی... تو داری مواد مصرف می کنی؟(صدای بلند گریه نگار)
پیمان در اوج جنون با تمام توان فریاد میزند همه زندانیان در جای خود خشک می شوند.

پیمان : نه. (نور خاموش می شود)

موسیقی با صلابت تمام صحنه را پر میکند نور روشن می شود دختر بچه ای 5-6 ساله بسیار خوشگل و دوست داشتنی یک عروسک پاندایی در دست در حالیکه موهایش هم از دو طرف بطرز خوشگل بسته شده وارد صحنه می شود که غزل نام دارد رو به سالن

غزل : پس من چی... من چی میشم... تکلیف من چیه؟... مامانم که تنها تقصیرش این بود که عروسک منو حفظ کنه رفت پیش خدا... و... بابامم که... (بغض دارد) بابامم رفت زندون(اشک در چشمانش حلقه میزند) من

عروسک نمی خوام بابامو می خوام(عروسک را به سالن پرتاب می کند با گریه به سمت خروجی صحنه میدود به یکباره توقف کرده رو به سالن برمیگردد) من بابای معتاد نمیخوام... بابای خوب خودمو میخوام (با گریه از سالن خارج می شود نور خاموش می شود در تاریکی صحنه صدای عاقد کاملا واضح بگوش میرسد.)

صدای عاقد: خانم نگار بصیری آیا به بنده وکالت میدهی شما را در مقابل مهریه معلوم به عقد ازدواج دائمی آقای پیمان فروزنده دربیاورم آیا وکیلیم؟

صدای نگار: با اجازه پدر و مادرم و با اجازه بزرگترا بله.

صدای هلهله و کل کشیدن خانمها به گوش میرسد همگی دست میزنند نور روشن شده صداها فروکش می کند صحنه نشانگر منزلی نسبتا شیک میباشد نگار شاداب و سرحال مشغول انجام کارهای خانه است که پیمان کیف در دست سرحال و خوشحال دسته گل در دست وارد می شود.

پیمان: سلام به بهترین زن دنیا که همسر خودم باشه.

نگار: سلام بهترین مرد دنیا... شوهرم خسته نباشی... چی شده... کبکت خروس میخونه.

پیمان: بهترینم... یعنی تو نمیدونی چه خبره؟

نگار: نه بخدا عزیزم... نمیدونم... حالا میگی چه خبره؟

پیمان: بفرمائید... خدمت شما... تولدت مبارک.

نگار: وای خدای من... مرسی عزیزم... چرا خودم یادم نبود.

پیمان: خیالی نیس... مگه موردی داره... مهم اینه که من یادم باشه که هس.

نگار: مرسی پیمانم... تو همیشه منو سورپرایز میکنی... دست گلت درد نکنه(به یکباره پکر شده ناراحتی وجودش را فرا میگیرد) ماشینو فروختی؟

پیمان: (سعی دارد جواب منطقی بدهد) نگار جون تو رو خدا شروع نکن... ما که در این مورد حرفامونو زدیم... نزدیم؟

نگار: حرف... پیمان جان حرفامونو زدیم یعنی چی... تو داری زندگیمونو داغون میکنی... اون از پس اندازمون ، اون از طلاها ، اینم... .

پیمان : اینم از ماشین ، اینو میخواستی بگی... درسته؟

نگار : آره درسته ، و تو باید برام یه جواب منطقی داشته باشی.

پیمان : جواب منطقی ندارم... ن دارم ... زندگی خرج داره بفهم.

نگار : پیمان جان جوک نگو خواهش میکنم... مگه یه سال قبل زندگی خرج نداشت اونقدم پس انداز داشتیم.

پیمان : حالا میگی چی مثلا... همینه که هست.

نگار : همینه که هس یعنی چی... من زنتم شریک زندگیتم باید بفهمم دردت چیه باید بفهمم چه بلایی داره سر زندگیمون میاد... چرا تو این یه ساله داری ذره ذره آب میشی و با آب شدنت زندگیمونم آب میکنی و به من نمیگی؟

پیمان : من هیچ مشکلی ندارم... تو توهم برت داشته نگار ، توهم... همین.

نگار : میدونی چیه پیمان خیلی مشکوک میزنی... تو دیگه اون پیمان سابق من نیستی... نیستی.

پیمان : بس کن نگار... اینقد با اعصابم بازی نکن... بذار دهن من بسته بمونه.

نگار : دیگه حرفی نمیزنم... فقط حرف آخرم اینکه... اینکه(اشک در چشمانش جمع می شود) من پیمانمو گم کردم میفهمی... اگه پیداش کنم... من اونو میشناسم حتما زندگی گم شدمم پیدا میکنم.

پیمان : (فریاد میزند) بس کن... بسه دیگه... دیگه داره حالم ازت بهم میخوره.

نگار در کمال تعجب نگاهی به پیمان انداخته با صدای بلند گریه کرده سریع صحنه را ترک میکند موسیقی فضا را پر میکند نور خاموش می شود موسیقی فروکش کرده نور روشن می شود صحنه نشانگر اطاق زندان است پیمان و 4 نفر دیگر در اطاق خوابیده که به یکباره تشنج اعصاب سرپای پیمان را فرا میگیرد از خواب پریده خیس عرق میباشد.

مردیک : (از جایش بلند شده و تقریبا همه بیدار شده اند) باز چی شده... باز کابوس وجدان درد اومده بود سراغت... همینه داش... خون که رو زمین نمی مونه.

پیمان : ولی من... من خون نکردم.

مرد 2: پس چی... از نماز جمعه آوردنت زندون؟

پیمان: من... م... من فقط یه سیلی بهش زدم.

مرد 3: بسه دیگه اینقد ننه من غریبم بازی راه ننداز... یه غلطی کردی جربزه اش هم داشته باش پاش واستا.

پیمان: آخه دردم اینه اگه کاری کرده باشم بخدا پاش وامیستم ولی من نکشتم.

مرد 4: درسته ژینگول تو نکشتی... میفهمم... تو نکشتی (پریده یقه پیمان را با عصبانیت می گیرد) اعتیادت زنتو کشته میفهمی اعتیادت عوضی.

مرد یک: همه مون از یه گنداب آب خوردیم... وقتی نشعه ایم حالشو نداریم غیر خودمون کس دیگه هم بینیم وقتی هم که خماریم کور می شیم و کسی رو نمی بینیم... حالا کی باشه جلومون اصلا واسه مون فرقی نمی کنه.

مرد 2: برو خوشحال باش آقا پیمان... با دنمبت باس گردو بشکنی که نرسیده به عروسک بچه ات ختم به شر شدی... اگه یه خورده هم جلوتر میرفتی...

پیمان: (هراسان) منظورت چیه... یعنی میخوای بگی...

مرد 3: (حرف پیمان را قطع می کند) آره جونم آره... میخواد بگه خیلیامون هستن که پارو فراتر از اینم گذاشتن.

پیمان: توروخدا بس کنید... من طاقت ندارم... من یه بدبختم بدبخت.

مرد 4: همه مون بدبختیم... اصلا معتاد یعنی بدبخت... معتاد یعنی بیچاره... معتاد یعنی دربدر و درمونده... اون راست میگه... تو زندگیتو تا عروسک بچه ات بهای اعتیادت دادی اما اون... آره اون بی همه چی که اونجوری کز کرده اونجا بهای اعتیادش بچه اش بوده... اون بچه شو فرخته.

پیمان: بچه اش... نه... مگه ممکنه... مگه میشه؟

موسیقی اوج میگیرد نور خاموش می شود موسیقی فروکش کرده در تاریکی بواضح صداهایی بگوش میرسد.

صدای خریدار : تو که از زندگی چیزی برات نمونده... اگه بچه هم نداشته باشی بجایی بر نمی خوره.

صدای مرد یک : آخه... آخه مادرش منتظرشه میخواد بزرگش کنه... همیشه حالا یه جوری... .

صدای خریدار : (حرف او را قطع میکند) بی خیل بابا... اگه دست تو بزرگ بشه فکر میکنی چی میشه... اونم همیشه یه بزمچه ای مثل خودت... حالا یه معتاد درب داغون خیابونی بی همه چی کمتر... مگه اتفاقی می افته.

صدای مرد یک : آخه... به مادرش چی بگم... اون... .

صدای خریدار : (حرف او را قطع میکند) اونم خیلی دووم بیاره یکی دوساله... عاقل باشه میذاره میره پی زندگی و سرنوشت خودش... اگه هم نباشه می افته تو خیابون ، البته اگه خوش بر و رو باشه... اونوقت نونت تو روغنه ، تا دلت میخواد دودکن... تریلی ات داره کار میکنه غمت نباشه.

صدای خنده خریدار فضا را پر میکند موسیقی اوج می گیرد نور روشن می شود. موسیقی فروکش می کند صحنه نشانگر منزل پیمان و نگار است پیمان گرفته و پکر روی مبل یا صندلی نشسته نگار از بیرون وارد شده مانند خود را در آورده روی اوپن یا رخت آویز قرار میدهد.

نگار : وای خدای من خسته شدم(متوجه پیمان می شود) سلام.

پیمان : سلام... چی شد نگار جون... گرفتی؟

نگار : (در گوشه ای ولو می شود)نه... یعنی نشد... .

پیمان : (حرف نگار را قطع میکند) یعنی چی نشد... منظورت چیه... خودت میدونی من احتیاج دارم میفهمی؟

نگار : آبیچیم تقریبا راضی بود ولی شوهرش گفت هنوز اون دومرتبه که بهتون دادم تسویه نکردید... از کجا معلوم اینم نره لادست قبلیا ... پول که علف خرس نیست.

پیمان : یعنی چی... بلن شو برو باهاشون حرف بزن حالیشون کن... بهشون بگو که پولشونو میدیم حالا هر طور شده این یه بارم کار ما رو راه بندازن.

نگار : (با بیخیالی سعی دارد نشنیده بگیرد) حرفشم نزن... من نیستم... کم جلوشون دلاراس شدم برا چندر قاز پول کوفتی... کم جلوشون کوچک شدم... .

پیمان : نگار جون... تورو خدا... اون آجیته کوچک شدن کدومه اونا که غریبه نیستن... شوهر آجیته دیگه... چی میشه حالا یه بارم دست ما رو بگیرن.

نگار : (بعد سکوت کاملا پکر) بخدا قسم وقتی بهشون دهن وامیکنم راضی میشم بمیرم اما رقص چشم و ابروشونو نبینم (بغض در گلو) برام خیلی سخته که با زبون بی زبونی بهم حالی میکنن که زندگی ما براشون ترحم برانگیز شده (اشک در چشم) وقتی شوهرخواهرم لم میده و میگه اینجوری که همیشه حتما کاسه ای زیرنیم کاسه اس ، از خودم بدم میاد یا وقتی با لحن طعنه بهم میگه بچه ها تو قهوه خونه و اونورا دیدنش... از خودم متنفر میشم از زندگی سیر میشم... از تو... آره از تو بدم میاد... بدم میاد.

پیمان : چرا... گور بابای بدتر از خودش... یادش رفته چن بار دستشو گرفتم... یادش رفته اون خونه رو که الان پزشو میده با پول کی خریده؟... حالا واسه من تم تم السلطنه شده؟

نگار : تم تم السلطنه یا هرکی... فعلا که اونا اسب مرادو سوارن و به این راحتی هم به کس دیگه سواری نمیدن چون حواسشون جمع زندگیشونه اگه خیلی دلت میخواد... اگه خیلی فکر میکنی بهت مدیونن و حق به گردنشون داری خودت برو.

پیمان : میرم خیالی نیست (از جایش بلند شده به سمت درب خروجی براه می افتد) چرا اونموقع که همه چی داشتیم چپ میرفتن و راست میومدن آویزونمون بودن ، حالا که یه خورده به پیسی خوردیم ما شدیم اخی اونا طیب طاهر؟

نگار : دیروز تو دیروز مونده... همه مردم فقط امروزو می بینن به فردا هم کاری ندارن چون فردا هم وعده سرخرمنه... اگه الان دست به دهنه نرسه و محتاج کسی بشی وبال گردنی همین.

پیمان : باشه... الان میرم وبال گردنو نشونشون میدم بخدا هرچی لایقشونه بارشون میکنم میام... میخوان چکارم کنن... من رفتم.

پیمان به سمت درب خروجی براه می افتد مثل چیزی که به ذهن نگار آمده باشد ایستاده پیمان را مخاطب قرار میدهد.

نگار : راستی وایستا ببینم (پیمان توقف کرده آهسته به سمت نگار برمیگردد)

پیمان : چیه... چی شده ؟

نگار : اینوقت روز تو خونه چکار میکنی تو... مگه سرکار نیستی؟

پیمان : (با مقداری دستپاچگی) هیچی... همینجوری... م... مرخصی گرفتم... آره ساعتی گرفتم.

نگار : میدونی چیه پیمان... تو وقتی دروغ میگی اونقد به دروغ بودن حرفت یقین دارم که فکر میکنم خودم دارم دروغ میگم... اونم به همین راحتی... حالا بگو چرا تو خونه ای... خواهش میکنم تا دیونه نشدم بگو.

پیمان : (به گوشه ای پناه میبرد مستاصل است) خیلی خوب... حدست درسته... من بیکار شدم... اخراجم کردن... اینو میخواستی بدونی دیگه درسته؟

نگار : چی گفتی... نه این غیر ممکنه... آخه چرا؟

پیمان : حوصله ندارم نگار... سین جیمم نکن... بدجوری دمقم.

نگار : تو الان خیلی وقته حوصله خونواده اتو نداری... یه آتیشی افتاده به زندگیمون بی رحمانه داره خاکستر میکنه میره جلو... حالا کی خاموش میشه و به چه قیمتی خاموش میشه خدا میدونه.

موسیقی اوج میگیرد نور خاموش می شود موسیقی فروکش کرده نور روشن می شود صحنه نشانگر اطلاق زندان است پیمان آشفته و پریشان گوشه ای زانوی غم بغل کرده نشسته مرد یک در حال مطالعه روزنامه است مرد 3 در حال نرمش شکم میباشد.

مرد یک : روزنامه نوشته مردانی که بیشتر وقت خود را با خانواده سپری می کنن کمتر مریض میشن.

مرد 3 : (در حال نرمش شکم) اونو برا آدم حساییا گفته... نه برای ما معتادا که خونواده تو بیست چهار ساعتون بیست چهار دقیقه هم تو زندگی ما جایگاهی ندارن.

پیمان : یعنی (به نقطه ای خیره می شود) یعنی ممکنه باز خدا یه بار دیگه لطف کنه با خونواده دور... .

مرد یک : (حرف پیمان را قطع می کند) بازم که جوگیر شدی فراموش کردی با خونواده ات چکار کردی... مگه خونواده ای هم برات مونده؟

پیمان : (فشار عصبی او را عاصی کرده است) کاش... کاش دستم می شکست... .

مرد چهار ، حوله بدوش در حالیکه ترانه ای را زمزمه میکند وارد شده جلو آئینه در حال درست کردن سروضع خود میباشد.

مرد 3 : عافیت باشه داش... حموم آزادیت.

مرد 4: قریون شما... پس اون یکی شازده مون کجاس نمی بینمش؟

مرد 3: صداس کردن نگهبانی.

مرد یک: یعنی چی شده؟

مرد 4: (نگاهی به همه میندازد) چیه چرا همه تون زرد کردین... پایان راه ما معتادا جز طناب دار یا جوخه اعدام کجا میتونه باشه... سرنوشتای اینجوری تحفه های معمولی اعتیاده.

مرد 2 کاملا غمگین و عصبی کاغذی در دست وارد می شود نای حرف زدن ندارد با خودکلنچار میروند.

مرد یک: کجا رفتی داش... صدات کردن

مرد 2: نگهبانی.

مرد یک: اون چیه تو دستت؟

مرد 2: حکم (با ترس و وحشت همه به همدیگر نگاه می کنند)

مرد 3: چقد برات بریدن؟

مرد 2: قصاص... با طناب دار

پیمان: ق... قص... قصاص ، طناب دار؟

مرد 4: آره... قصاص... طناب دار... پس چی، انتظار داشتی دس خوش بهش بدن؟

پیمان: منظورت چیه... مگه چکار کرده؟

مرد یک: طناب دار یکی از دها خروجی اعتیاده... اونم اگه خوش شانس باشی.

مرد 3: چون اعتیاده که ماهارو به هر کثافتکاری و میداره و جیکمونم درنمیاد... خماری تو هر انسانی وجدانو زایل میکنه و خوی انسانی را از بین میبره... وجدان درد نشعگی هم به درد عمه مون میخوره.

پیمان: آخه... چرا طناب دار... مگه چکار کرده؟

مرد یک : بگو چکار نکرده... تو کثافتکاری و ددمنشی و خوی خونخواری صد سور زده به جفنکارای دنیا.

مرد 4 : بهت گفتم که ، هر کاری تو این دور و زمنه یه بهایی داره... اعتیاد ما معتادا هم بهایی داره... بهای اعتیاد اونم کل خونواده اش بوده.

پیمان : من متوجه نمی شم یعنی چی آخه... چطور ممکنه؟

مرد 2 : اونا راست میگن تو هم اینقد خودتو به کوچه علی چپ نزن... من واسه قصاص حاله گرفته نیس ، قصاص یا همون طناب دار واسه آدمایی مثل من بخدا حجله عروسیه.

مرد 3 : اون کل خونواده شو یعنی زن و دونا بچه صغیرشو زنده زنده تو آتیش سوزونده.

پیمان : (آشکارا دستانش میلرزد) نه این غیر ممکنه... چطور ممکنه یه پدری بچه های خودشو جزغاله کنه؟

مرد 2 : اون راست میگه... مرگ واسه من عروسیه... (با خود کلنجار میروم سعی دارد گذشته را بیاد آورد) یه روزی بدجور خمار بودم به زمین و زمان رو انداختم و سرک کشیدم چیزی گیرم نیومد که خودمو بسازم (بغض و نفرت گلویش را میگیرد) آخه ما معتادا رو قاچاق فروشا تا زمونی تحویل می گیرن و آدم حسابمون می کنن که اعتیاد به خرخره مون نچسبیده... وقتی آلوده شدیم و خیالشون راحت شد دیگه ما رو یه لاشه متعفن میدونن که ممکنه همه جا رو آلوده کنه.

مرد 4 : برو سر اصل مطلب داش... بذار آقا پیمانم دوزاریش بیفته که اعتیاد چه جوری میتونه جرثومه فساد خلق کنه که همه جارو خون و فساد ور داره.

مرد 2 : وقتی از پیدا کردن جنس نسیه ناامید شدم یکی بهم یه قرص داد و گفت برو خوش باش این قرص ده برابر مواد تورو می سازه... منم انداختمش بالا... بعد ده بیست دقیقه حالاتی بهم دست داد که تا اون ساعت تجربه نکرده بودم... فقط یادمه تو جنگلی اسیر شده بودم که اطرافم پر از گرگ و پلنگ و بوزینه بود (با بغض و گریه) نگو من زن و بچه هامو به شکل گرگ و پلنگ میدیدم... سعی کردم آتیش روشن کنم تا اون جونورا از اطرافم پراکنده بشن که روشن کردم اونم چه آتیشی.

موسیقی اوج میگیرد نور خاموش می شود در تاریکی بواضح صداهایی بگوش میرسد صدای شعله های آتش دل هر انسانی را بدرد میآورد صدای زن و بچه ها در صحنه که کمک می طلبند زجر آور است.

دختر بچه : بابا (فریاد میزند) کمک... باباجون... کمک

پسر بچه : باباجونم... کمک... کمک... کمک... مامان جون کمک.

همسر مرد 2 : (با تمام توان فریاد میزند) جلال... نه... بچه ها رو ننداز تو آتیش... خونه مون به جهنم فدای سرت... بچه ها رو ننداز تو آتیش... تورو خدا ، اوناکه گناهی ندارن.

موسیقی فروکش میکند نور روشن می شود غزل گرفته و غمگین وارد صحنه می شود در آوانسن رو به سالن قرار می گیرد.

غزل : من بابای معتاد نمیخوام ، بابای خودمو میخوام(بغض در گلو) من بابامو میخوام... بابای دوس داشتنی خودمو میخوام... بابای معتاد نمی خوام نمی خوام.

دوان دوان با گریه از صحنه خارج می شود موسیقی فضا را پر میکند نور خاموش می شود موسیقی فروکش میکند نور روشن می شود صحنه نشانگر منزل نگار و پیمان است پیمان در گوشه ای کت رنگ رو رفته خود را لحاف ساخته در خواب است نگار چمدانی در دست مستاصل ، درمانده ، غمگین وارد شده چشمش به پیمان می افتد درد و غم بیشتر برایش مملوس می شود نگاهی حسرت بار به محیط خانه انداخته می نشیند درب چمدان را باز کرده با صدای بلند گریه می کند صدای گریه او پیمان را بیدار میکند.

پیمان : چی شده نگار... چرا گریه میکنی... اون چمدون چیه اونجا؟

نگار : (خود را جمع و جور می کند سعی دارد بخود مسلط باشد از جایش بلند شده به سمت درب خروجی میرود) از خودت بپرس.

پیمان : از خودم... چیو از خودم بپرسم... مگه اتفاقی افتاده... مگه من کاری کردم؟

نگار : (نگاهی معنادار به پیمان میندازد صحنه را ترک میکند) واقعا که... اعتماد به نفست حرف نداره... تو زندگیمونو کردی آخرت یزید... تازه میپرسیه چی شده مگه؟

پیمان : خوب حالا میخوای چکار کنی؟

نگار : (مقداری لباس بدست وارد می شود) من میخوام از این خونه برم... (خود را به چمدان رسانده ولو می شود) دیگه برای من همه چی تموم شده اس.

پیمان : نگار بخدا داری اشتباه میکنی... منو با این همه بدبختی و درموندگی تنها نذار... من دستم از همه جا کوتاهه الان به کمک تو نیاز دارم.

نگار : (در حال تا کردن و مرتب کردن لباسها) معالجه و درمون مال بیماریه که مریضیش معلوم باشه... خیلی خواستم دستتو بگیرم کمکت کنم... بهت التماس کردم به پات افتادم به جون بچه مون قسمت دادم ولی تو همه اش راه خودتو رفتی... تو این مدت با اینکه ما همیشه جلو چشمت بودیم هیچوقت مارو ندیدی... میفهمی مارو ندیدی؟

پیمان : (با صدای نسبتا بلند) بابا بد کردم نفهمیدم... الان میخوام جبران کنم از حالا به بعد میخوام همیشه برای شما و در کنار شما باشم.

نگار : (در حال قرار دادن لباس ها در چمدان) نه دیگه دیره... خیلی دیر شده پیمان... من تصمیمو گرفتم... از طرفی هم حرف تو زمونی میتونه درست باشه که بگی این آتیش چیه و چرا افتاده تو زندگی ما داره همه چیزو خاکستر میکنه؟

پیمان : بازم که اومدی سر جای اول... آتیش چیه... خاکستر کدومه... فقط من بدآوردم ، بدبیاره همین.

نگار : پس دیدی که هنوز مردش نیستی که بفهمی و درک کنی چه بلایی داره سر زندگیت میاد(بلند شده به سمت درب خروجی براه می افتد در آستانه درب توقف میکند) میدونی چیه پیمان... ممکنه تو بتونی منو ، همسایه ها رو فک و فامیلو قول بزنی و دروغ بگی اما مسلما خودتو نمی تونی قول بزنی... خودت بهتر از من میدونی که داری دروغ میگی... و هر زندگیم که پایه و اساسش رو دروغ و دغل استوار باشه... به لعنت خدا نمی ارزه. (با قدمهای تند صحنه را ترک میکند)

پیمان : بخدا اینجوری نیس... یه مورد کوچیکه که داره حل میشه باور کن باز زندگیمون درست مثل سابق میشه... میرم سر کار... خونه رو سروسامون میدم... باز ماشین میخرم.

نگار : (مقداری لباس در دست وارد می شود) میدونی که خدا میزنه به کمر آدمای دروغگو... بعدشم گفتم یه مورد کوچیک... تو به این طوفانی که زندگیتو دس خوش این همه حوادث جوراجور کرده میگی مورد کوچیک ، واقعا که... گفتم که توی زندگی که صداقت نباشه من نیستم.

پیمان : گفتم که دنبال کارم ، دارم میرم سرکار... یه کار خوب نون آبداره... اگه برم سرکار همه مشکلاتمون حل میشه باور کن نگار.

نگار : باور نمی کنم... یعنی بهم حق بده که باور نکنم... تو بیکار نبود... کار به اون قشنگی رو به راحتی آب خوردن از دست دادی آب از آب تکون نخورد... حالا بعد این همه درد و مصیبت که زندگیمونو در هم پیچیده تازه میخوای کار پیدا کنی بری سرکار... کی چه جویری ، مگه به این سادگیه؟

پیمان : لااقل اگه دلت به من نمی سوزه به اون بچه بسوزه... اون نمی تونه بی مادری رو تحمل کنه.

نگار : کی گفته اون بی مادر میشه... توکه همه چیت شده پول... دیگه همه چی تو خریدنیه ، حتی پدر بودنت... من از مهرم میگذرم توهم از بچه ات ، مهرم در مقابل بچه... معامله منصفانه اس مگه نه... من رفتم تو بمون با این دنیای سراسر دروغ و سیاهت(بلند شده چمدان بدست راه می افتد که به یکباره غزل از درب دیگه وارد شده در مقابلش قرار می گیرد)

غزل : مامان... مامان جون... مامان(نگار در جایش خشک می شود) میخوای مارو تنها بذاری؟

نگار : (چمدان را زمین گذاشته دویده غزل را در آغوش می کشد) تورو نه عزیزم... این باباته که مارو تنها گذاشته.

غزل : ولی مامان جون اگه ما بریم بدتر بابام تنها میشه... هر جا میریم بذار باباهم باما بیاد مامان.

نگار : (نگاهی به غزل انداخته محکم به آغوش می فشارد) دخترم... غزلم عزیز دلم... باشه مامان بقربونت بره ، باز صبر می کنیم ببینیم بابات چقد مرده.

موسیقی اوج می گیرد نور خاموش می شود موسیقی فروکش می کند نور روشن میشود صحنه نشانگر منزل پیمان و نگار است پیمان روی تخت یا صندلی نشسته به نوعی در خواب در حال هزیان گویی است.

پیمان : (تب آلود و هراسان) این یه جنگه... یه جنگ تموم عیار... جنگی که از ما بهترن راهش انداختن... جنگی که آتیش بیار معرکه اش خودمونیم... آره خودمون... آتیش این جنگ به زندگیمون به فکرامون به بندبند وجودمون سرایت می کنه... یکی باید کمک کنه... یه آتش نشان زبده باید جلو این آتیش وایسته... وقتی آتیش افتاد به گل قالی زندگیرو جهنم می کنه... بعدش دست پا زدن تو این جهنم واست عادی میشه... اونقد که دیگه ازش نه ترسی داری نه سایه سار زندگی... درست بدبختی از همینجا شروع میشه.

مرد یک : تو باید خلاص بشی... یا از دیو سپید اعتیاد یا از دیو سیاه زندگی ، این دیو دو سر داره نه بیشتر.

پیمان : میترسم... میترسم... تنها من نیستم... خیلیا تو بند این دیو دوسر اسیرن.

مرد یک : آفت افتاده میون گلهای باغچه داره گلزار منو پژمرده میکنه.

مرد 2 : گلهای باغچه تشنه ان... تشنه محبت باغبون و آب میراب ، باید همه جوره سیراب بشن... دارن همه شون هلاک میشن.

مرد یک : یعنی باغبون خوابش برده... شایدم مترسکها چشاشو گرفتن نمیدارن خزان باغچه رو ببینه.

نگار : ممکنه اینجوری باشه... آخه مترسکهای باغچه عاشق شدن.

پیمان : عاشق... عاشق کی؟

نگار : عاشق کلاغ... عشق مترسک به کلاغ... مگه نشنیدی؟

پیمان : پس حسابی باغچه مون نابود میشه... .

نگار : درسته... حاصل عشق مترسک به کلاغ نابودیه.

مرد 2 : اگه اینجوری پیش بریم حسابی باغچه مون لخت میشه درست مثل یه گور.

پیمان : من دلتنگم... دلتنگ زندگی ، میخوام برم تو باغچه بگردم... بدون گلچین ، بدون آفت... یعنی میشه؟

مرد یک : جغدای رو بوم فرهاد شیرینو صدا می کنن... یعنی درد اونام درد باغچه اس؟

پیمان : قناریا رو من پرش ندادم... به اونا دانه پاشیدن که واسه شون دام بزارن... شایدم یه تله... یه تله خطرناک.

نگار : یعنی باغچه جغدا دام قناریاس؟

مرد 2 : دیگه هیچ مرغ عشقی واسه عشقش نمی خونه... تک میپرن که مبتلا به عشق مرگ نشن.

نگار : گلوشونو گرفتن صداشون در نیاد... یکی باید به دادشون برسه... یه حرکت بزرگ... شایدم یه گوشمالی ، یه کتک حسابی.

پیمان : دلم واسه نگارم تنگ شده.

نگار : دوباره تب داری... باز رفتی هیروت.

پیمان : این هیروت ول کن من نیس... داره تب کشم میکنه... دوس داشتم مترسک گلهای پا شکسته بودم... یا میراب شبنم بر اشگ هر روزه اش.

نگار : کاش عاشقا میدونستن تو دل معشوقا چی میگذره... راستی تو دل تو چی میگذره.

پیمان : من تشنمه... تو این برهوت هر جا میریم سرابه... هیچ چشمه ای پیدا نمیشه.

مرد 3 : اینطوری آدمو بیشتر نگران میکنه ، مگه نه؟

پیمان : چی؟

مرد 3 : یه برهوت بی آب و آبادی با چاههای خشک و بی آبش... گلها باید شکوفا بشن.

پیمان : تا حالا حس مرد نو تجربه کردی؟

نگار : وقتی تنها باشی زندگی و مرگ هیچ فرقی باهم نمی کنن... تو تنها شدی میفهمی؟

مرد 4 : سرسرای خزان همه جای باغچه رو زرد کرده... گلها دارن یکی یکی پرپر میشن و از بین میرن... چرا

اینجوریه؟

پیمان : برا من تله گذاشتن چون عاشق کلاغا بودن... منکه جز راه خونه و محل کارم جایی بلد نبودم.

نگار : کیا... کیا واست تله گذاشتن؟

پیمان : مترسکها... اونا نمی تونستن و نمی تونن خوشالی کسی رو ببینن ، اونا منو تو راه خونه دزدیدن...

بردن بجایی که هیچ آب و آبادی نباشه... خیلی وقت بود تو برهوت اسیر بودم نگار... گلمو گرفته بودن نمیداشتن صدام به گوش کسی برسه... اونا وقتی دیدن جز راه خونه و محل کارم راه دیگه ای بلد نیستم عصبانی شدن ، آخه اونا نمی تونن گلها رو شکوفا ببینن ، واسه همینه که توطئه کردن... دزدیدنم... با نشون دادن در باغ سبز دوستی تحویل دیو سفید دادن... من میخواستم خلاص بشم اما نتونستم نگار میفهمی... نتونستم... خیلیا تو دام اون اسیرن... دیو سفید لعنتی خیلی قدرت داره.

نگار : چون تنها بودی پیمان... ایکاش می گفتمی که تو چنگ دیو سفید اسیری ، اونوقت منم کمکت میکردم

اگه تنهایی از پشش بر نمی اومدم میرفتم کمک میاوردم هر طور شده تورو نجات میدادم... شاید اونموقع میتونستی خلاص بشی... اما تو منو همدل و هم زبونت حساب نکردی... زیر قولت زدی پیمان... یادته پای اون سفره سفید به همدیگه قول داده بودیم همدل و همراز و همراه هم باشیم ولی تو راهتو جدا کردی... مگه ما جز تو کسی رو داشتیم هردو عاشقانه عاشقت بودیم ، هم من هم دخترت غزل... اما تو ما رو قبول نداشتی چون از ترس دیو سفید اسارتتو به ما نگفتمی... خیلی سخته که ببینی عشقت ، عزیزت ، کسی رو که دوشش

داری ذره ذره داره آب میشه و داره زندگیت آب میکنه... اونوقته که به بن بست میرسی ، تمام درها رو بسته میبینی ما عاشق هم بودیم یادته... ما همدل هم بودیم یادته؟

پیمان : تقصیر من نبود نگار... بهم باغ بهشتو نشون دادن ، جهنم تحویلیم دادن... گلومو گرفتن فریادم بجایی نرسه و صدام تو گلوم خفه بشه که شد... دیو سفید خیلی قدرتمنده ، هیچ پهلونی زورش بهش نمیرسه... گفتم که تنها من نیستم خیلیارو اسیر خودش کرده... این یه جنگه... یه جنگه... جنگ.

آرام آرام در جای اولیه خود قرار گرفته میخوابد موسیقی اوج می گیرد نور میرود موسیقی فروکش میکند نور روشن می شود صحنه نشانگر اطلاق زندان است پیمان با چهار مرد هم سلولی خود خوابیده در حال تشنج و هزیان گویی است.

پیمان : این یه جنگه... جنگه... جنگه... جنگ.

تقریبا همه بیدار نشده اند از وضع موجود ناراضی اند مرد 3 پیمان را بیدار میکند.

مرد 3 : عجب گیری کردیم ها... کی از دست کابوسای وجدان درد این خلاص می شیم خدا میدونه... بلندشو بابا(همگی کاملا بیدار شده اند)

مرد یک : هی... تو که خودتو زدی به پاکی و درستی ، بهش گیر نده... دست خودش که نیست.

پیمان : ببخشید بخدا دست خودم نیست... این کابوسا لحظه ای آرومم نمیدارن ، تا پلک رو هم میذارم کابوسای جوراجور میان سراغم.

مرد 2 : رفته بودی جنگ... آخه تو خواب داد میزدی میگفتی جنگ ، جنگ.

پیمان : (سعی دارد چیزی بیاد بیاورد) جنگ؟

مرد 4 : آره می گفتی جنگ... حالا تو کدوم طرفی بودی ، بازنده یا برنده؟

پیمان : چیز زیادی یادم نمیاد... انگار وایستاده بودم تماشا میکردم ، زیاد تو متن جنگ کامل نبودم.

مرد 3 : هر طرفی هم باشه فرقی نمی کنه ، تهش بازنده اصلی ماهائیم نه کسای دیگه.

مرد یک : درسته ، وقتی کسی معتاد شد حالا فرقی نمی کنه به چی... از همون اول شکست خودشو با دست خودش رقم میزنه ، یه شکست کامل بی عیب و نقص.

پیمان : درسته... از وقتی که معتاد شدم من یکی روز خوش تو زندگیم ندیدم ، یعنی نبوده که ببینم.

مرد 2 : اونقدم دیوار ما معتادا کوتاهه که براحتی هر انگلی بهمون می چسبه و همه هم تائید می کنن که درسته.

مرد 4 : چرا راه دوری میری ، همین رفیق خودمون... حالا راست و دروغش با خودش ولی... ولی مگه این آدم کشته که الان لحظه به لحظه منتظر اعدامه؟

پیمان : یعنی چی ، اگه نکشته ، پس چه جوری منتظر اعدامه ، مگه میشه؟

مرد یک : آره جونم میشه... میبینی که شده ، حی و حاضر جلو چشاته.

مرد 3 : اونا راست میگن میشه... من نمونه مسلم... بخدا آدم نکشتم ولی محکوم به اعدامم و میدونم که بالاخره طنابو میندازن گردنم.

پیمان : آخه چرا... چه جوری؟

مرد 3 : از بچگی یه خورده قلدر بار اومده بودم... از بس تو گوشم خونده بودن که زرنگم ، بزن بهادرم ، خودمم باورم شده بود که دست بزنم حرف نداره... واسه همین بار اول سر یه موضوع کوچک تو کلاس معلمو بی هوا زدم از مدرسه در رفتم... درست بدبختیام از همینجا شروع شد.

مرد 2 : از اونجا بوده که خلعت قلدری مبارک تنش میشه و با چهارتا دعوا و سه تا چاقوکشی تو محل و دومرتبه بازداشتی اسم در میکنه و داشمون میشه اراذل و اوباش... آقا آروم آروم کارو بجایی میرسونه که از کاسبای محل باج می گیره.

مرد 3 : تو این هیروویر بود که گلومون پیش یه دختری گیر کرد و بدجوری خاطرخواش شدم... اونم بی میل نبود که زنم بشه ، با اینکه عالم و آدم مخالف بودن ، قبول کردو زن ما شد.

مرد یک : دیگه کاسبا کم کم احساس خطر می کنن و بفکر می افتن که چه جوری میتونن این وبالو از گردنشون باز کنن... تو این وسط یه ننه قمری نقشه ای می کشه که مو لا درزش نمیره.

مرد 3 : اون بی همه چی یه پول گنده از کاسبا می گیره که تضمینی شر منو از سرشون واکنه ، اونام قبول می کنن واسه همین بود که از در دوستی وارد شد و مثلا باهم خیلی ایاق شدیم... اون اوایل مشروب خوری و حشیش و تریاک و بعدشم هروئین.

مرد 4: وقتی داشمون خوب معتاد میشه ، رفیق شفیفش کم کم ازش دوری میکنه تا اینکه ارتباطشون به صفر میرسه... کار بجایی میرسه که یه بچه خوشگلم تو محل با تیپا ضایعش میکنه.

مرد 3: همه چیزمو به اون راحتی که بدست آورده بودم راحت تر از اون از دست دادم و افتادم به پیسی کامل... دیگه کم کم بچه مدرسه ای ها بهم بند میکردن و براشون اسباب مسخره بودم... واقعا به مفهوم واقعی محتاج نون شبم بودم... جلو زنم دیگه وجهه ای نداشتم ، کار بجایی رسید که زنم هرجایی که میخواست بره میرفت بدون اینکه به من بگه... منم دیگه زیاد پاپی اش نمی شدم.

مرد 2: تا چشم باز میکنه می بینه زنش به هرکاری تن میده جز خونه داری و شوهر داری... حقم داشته ، کدوم شوهر... دیگه کم کم خود داشمونم وارد معرکه میشه ، میشه دلال محبت... رفیقاش که یه زمونی ریزه خور سفره رنگیش بودن ، میشن فاسقای پرپا قرص زنش ، اونم جلو چشم خودش.

مرد 3: بعضی وقتا مردن نعمتیه ، اما نمیدونم چرا به سراغ من نمی اومد... هر شب که می خوابیدم آرزو می کردم که صب بیدار نشم... اما از شانس بدم بیدار می شدم ، روز از نو روزی از نو... بعضی وقتا بفکرش می افتادم یجوری خودمو خلاص کنم... اما هیچوقت جرئتشو نداشتم ، آخه معتاد جماعت ترسوهم میشه.

مرد یک: تو این گیردار یه روزی که داشمون تو هیروت سیر میکرده... زنشو تو خونه خودش تیکه تیکه می کنن ، چاقو زنجانی رو میذارن کف دست آقا... صحنه رو هم طوری می چینن که همه چی بر علیه آقا باشه که میشه.

مرد 3: درسته ، همه چی بر علیه من بود... وقتی بخوادم اومدم در مقابل میز بازپرس جنایی به اتهام قتل زنم سین جیم میشدم ، همه چی هم بر علیه من بود... .

پیمان: (حرف او را قطع می کند) تو که نکشته بودی چرا باید محکوم جرم نکرده باشی؟

مرد 3: اولاً همه چی بر علیه من بود جای کوچکتین اما و اگرم نداشته بودن ، بعدشم ممکنه من زنمو نکشته باشم اما اعتیادم باعث شده جنایتهایی مرتکب شدم که قتل زنم در برابر اونا کشکولشونم نیس... حالا من موندم و یه اعدام کله گنده در ملاعام... اینم از بهای اعتیاد من.

موسیقی اوج می گیرد نور خاموش می شود در تاریکی صداهایی بواضح شنیده می شود.

صدای همسر مرد 3: آقا جواد ، چرا به مردم زور میگی ، خدا ور خوش نیما... اونا که گناهی ندارن.

صدای مرد 3: بی خیال زن... اونا ضعیفن ، باید توون ضعیف بودنشونو بدن... ولش حالارو عشقه.

صدای همسر مرد 3: اقا جواد بخدا دست بالا دست بسپاره... خدا قهرش میگیره... نکن اینکارارو... خدا قهرش می گیره... خدا قهرش می گیره.

موسیقی فروکش می کند نور روشن می شود صحنه نشانگر منزل پیمان و نگار است نگار گرفته و پکر در حال انجام کار منزل است که پیمان وارد شده در گوشه ای می نشیند.

نگار: تلویزیون فروختی(سکوت ، جوابی نمی شنود) گفتم تلویزیونم رفت لا دست بقیه وسایل که تا حالا فروختی؟

پیمان: نه بابا این چه حرفیه... یه خورده برفک داش بردم دادم درستش کنن.

نگار: تلویزیون برفک نداشت... این جیب تو بوده که برفکی بود... حالا چن فروختی؟

پیمان: بس کن بابا ، چن فروختی یعنی چی... گفتم که میارمش.

نگار: آره مثل اون کلی وسایلا که بردی بیاری... کارم که پیدا نکردی... من ساده رو ببین ، کی به یه آدم یه لاقبا مثل این کار میده... چی مصرف میکنی ، نگو نه که سرمو همچین می کوبم به دیوار همه جارو خون بگیره.

پیمان: این حرفا یعنی چی... مصرف مواد پول میخواد من پولم کجا بوده؟

نگار: غیر پول یه خورده هم بی عاری میخواد که تو داری... نگفتی چی می کشی؟

پیمان: گفتم که هیچی ، خیالات برت داشته ، بخدا همه چی درست میشه... حالا اونجا که کار می کنی اذیتت که نمی کنن.

نگار: یعنی برات مهمه که سر من و بچه ات چه بلایی داره میاد... خیالت راحت باشه اذیت نمی کنن گذاشتن تو پر قو بادم میزنن... پرستاری یه پیرمرد نود ساله که دیگه این حرفا رو نداره.

پیمان: درست میگي ، همچین کاری نداره پرستاری شغل خوبیه... اگه بچه هایش خواستن اذیتت کنن به من بگو حسابشونو برسم.

نگار: تو... تو... تو حسابشونو بررسی... تو نمی تونی دماغتو بکشی بالا... قلم زن مسبتو شکر ، چرا اینقد بخت ما رو تر به ترش کردی... میدونی کار من چیه اونجا؟

پیمان : گفתי دیگه ، پرستاری خوب.

نگار : کار من تر و خشک کردن یه پیرمرد نود ساله اس که از بچه های چهار ساله بیشتر خودشو خیس می کنه که بچه های خودش رغبت نمی کنن پنج دقیقه پیشش وایستن... گذشته از چشم چرونی و هیزی بچه هاش ، خودشم بدش نمیاد بعضی وقتا با آدم وربره... مرد خونه حالا فهمیدی کار من چیه اونجا؟

پیمان : بابا دیگه بیشتر از این خرابکاری نکن به هیگلمون... درست میشه ، یقین دارم که درست میشه.

نگار : آره درست میشه... کی... وقت گل نی.

موسیقی اوج میگيرد نور خاموش می شود در تاریکی صداهایی بواضح به گوش می رسد.

صدای نگار : پیمان... پیمان جان... چی دارم میبینم... نه این غیرممکنه... نمی تونم باور کنم... تو... تو داشتی چکار میکردی... تو داری مواد مصرف می کنی؟(صدای بلند گریه نگار)

موسیقی فروکش می کند نور روشن میشود غزل گرفته و غمگین در آوانسن قرار میگيرد.

غزل : کی باید جواب منو بده... من بابای معتاد نمی خوام... بابای خوب و دوست داشتنی خودمو میخوام... من بابامو میخوام.

با گریه دوان دوان صحنه را ترک می کند موسیقی اوج میگيرد نور خاموش می شود موسیقی فروکش می شود نور روشن می شود صحنه نشانگر اطاق زندان است پیمان در گوشه ای در حال قدم زدن و بقیه در حال نرمش شنا میباشند.

مرد یک : آقا پیمان مستقیم نمی خوره؟(در حال شنا رفتن)

پیمان : (نگاهی به او انداخته به قدم زدن خود ادامه میدهد) واقعا ماها چقد بدبختیم... آخه چرا؟

مرد 2 : خودت که بهتر از ما میدونی چرا... اینو باید زمونی که همه چیتو فدای اعتیادت میکردی ترمز میکردی و به نفست غلبه میکردی ، نه الان.

مرد 3 : نوش دارو بعد مرگ سهراب بدرد عمه ام میخوره... هزار آه و افسوس هم الان براکسی آب گرم نمی کنه... ماها باید به اون بهایی که به اعتیادمون دادیم قبل از جفت جور مسئله فکر میکردیم که نکردیم ، یکی این عالیجناب.

پیمان : چرا این... این مگه چکار کرده؟

مرد 4 : راست میگه... بهایی که به معتاد ممکنه به اعتیادش بده یقینا خیلی گزاف و سنگینه.

پیمان : بهای اعتیاد تو چی بود؟

مرد یک : بهای اعتیاد اون بی پدرم بچه هشت ساله اش بوده... اونم با دست خودش بچه شو کشته تا از خماری نجات پیدا کنه؟

پیمان : یعنی چی... مگه ممکنه؟

مرد 4 : آره ممکنه ، یه پسر هشت ساله داشتم که یادش داده بودم اون بره واسم جنس بگیره ، چون قیافه خودم تابلو بود ، یه روزی که بدجوری به پیسی خورده بودم فرستادمش بره واسم جنس بخره... یادش داده بودم بذاره دهنش راه می افته میاد ، تو راه یه مامور میبینه از ترسش جنسو قورتش میده.

مرد 2 : بچه که میاد خونه ، آقا هر بلایی سر بچه میاره که جنسو بیاره بالا نمیشه.

مرد 4 : وقتی خماری بهم فشار آورد و تموم راه ها رو بروم بسته دیدم انگاری که دیوونه شده باشم با چاقو شکم بچه مو جرش دادم مواد و برداشتم... بچه ام داشت تو خون خودش دست پا میزد من داشتم مواد مصرف میکردم بعد از مصرف در حال نشعگی بود که فهمیدم چه غلطی کردم... اینم از بهای اعتیاد من.

موسیقی فضا را پر میکند نور خاموش می شود در تاریکی بواضح صداهایی بگوش میرسد.

صدای پسر مرد 4 : بابا... باباجونم... نه... منو نکش... منکه کاری نکردم... نه... آخ.

موسیقی فروکش میکند نور روشن می شود صحنه نشانگر منزل پیمان و نگار است که هر دو با قدمهای تند وارد صحنه می شوند.

نگار : اینکاری که میکنی درست نیست بفهم... دخترت اون عروسکو میخواد دوشش داره.

پیمان : تو چی... می فهمی چی درسته چی غلط ، بذار کارمو بکنم.(عروسک را برمیدارد)

نگار : تو اگه می فهمیدی اینکارو نمیکردی(عروسک را از دستش می گیرد) و حال روزمون این نبود... تو یه دختر داری بفهم.

پیمان : دیگه داری رو اعصابم راه میری (تند و عصبانی فریادوار) من مرد این... (عروسک را از دست او میگیرد)

نگار : (با قاطعیت حرف پیمان را قطع می کند) مرد... گفتمی مرد... از مردی دیگه چی مونده برات ، هیچی... (عروسک را از او میگیرد) میفهمی هیچی.

پیمان : نگار جون (با اعصابی خورد ولی آرام) فدات بشم کفریم نکن داره دست و پام میلرزه.

نگار : (عصبی و تند) از وقتی که معتاد شدی مارو گذاشتی رو گسل زلزله هر روز داری میلرزونی... مگه لرزیدن تو زندگی ما چیز جدیدیه؟

پیمان : (دست و پایش میلرزد فریادوار) بابا من دارم می میرم... درکم کن بفهم.

نگار : (فریاد میزند) چقد... چن بار... اگه میمیری پس بمیر تمومش کن.

پیمان : (در اوج عصبانیت سیلی محکمی به نگار میزند) بسه دیگه... بسه... خفه شو.

نگار قادر به حفظ تعادل خود نیست می افتد از دوردست صدای آژیر ماشینهای پلیس به گوش میرسد نور خاموش می شود در تاریکی صحنه صداهایی بواضح بگوش میرسد.

پایان

سیدمرتضی فتاحی